

پترهانتکه

---

زنِ چپ دست

فرّخ معینی



فرهنگ جاوید

زنی بود سی‌ساله که در یک شهرک ویلایی پلکانی در دامنه جنوبی کوهستانی نه‌چندان مرتفع، فراتر از دود و غبار شهری بزرگ، زندگی می‌کرد. گیسوان قهوه‌ای و چشمانی خاکستری‌رنگ داشت که حتی اگر نگاهش به کسی نمی‌افتاد، گاه می‌درخشید بی‌آن‌که در حالت صورتش تغییری پدید آید. در عصری زمستانی که نور زردی به درون می‌تابید، کنار پنجره اتاق بزرگ نشیمن، پای چرخ خیاطی برقی نشسته بود و پهلوی او پسر هشت‌ساله‌اش سرگرم انشانویسی بود. یک طرف اتاق سرتاسر شیشه بود مشرف به حیاطی پوشیده از علف هرز که درخت کریسمس بی‌مصرفی را در آن انداخته بودند. دیوار بی‌پنجره خانه همسایه هم نمایان بود. کودک سر یک میز قهوه‌ای روی دفتر مدرسه خم شد، با خودنویس انشا می‌نوشت و با زبانش دور لب‌ها را می‌لیسید. گاهی خشکش می‌زد، از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و بعد با حرارت بیشتر به نوشتن ادامه می‌داد. گاهی به مادرش نگاهی می‌انداخت که هرچند رویش طرف دیگری بود، نگاهش را

می‌گرفت و جواب می‌داد. زن با مدیرفروش شعبه محلی یک شرکت چینی سازی که در سراسر اروپا اسم و رسمی داشت ازدواج کرده بود. قرار بود شوهرش امشب از مأموریتی چند هفته‌ای در اسکاندیناوی بازگردد. خانواده ثروتمندی نبودند، اما زندگی بی‌دغدغه‌ای داشتند. ویلا اجاره‌ای بود چون مرد خانه هرآن ممکن بود به جایی دیگر منتقل شود.

کودک انشا را تمام کرد و با صدای بلند خواند: «چطور می‌تونم زندگی زیباتری محسم کنم؛ دلم می‌خواد هوا نه سرد باشه نه گرم. همیشه بادی ولرم بدمه، گاهی هم طوفانی بشه که آدم گوشه خیابون چمباتمه بزنه. ماشین‌ها غیب بشن. کاش خونه‌ها قرمز بودن و ساقه گیاهان طلائی. آدم همه چیز می‌دونست و احتیاجی به درس خوندن نبود. ای کاش در جزیره زندگی می‌کردیم. خیابون که می‌رفتیم در ماشین‌ها باز بود و هر وقت که خسته می‌شدیم می‌رفتیم و توی یکی از اون‌ها می‌نشستیم. اصلاً خستگی در کار نبود. هیچ ماشینی مال کسی نبود. هرجا بودیم، همون جا می‌خوابیدیم. هیچ وقت بارون نمی‌بارید. از تموم دوست‌هایم چهار نفر بیش‌تر نمی‌موندند و آدم‌های ناشناس غیب می‌شدن. کلاً هر چیزی که نمی‌شناختیم غیب می‌شد.»

زن بلند شد و از پنجره کوچک‌تر پهلویی به دورترها نگریست. جلوتر از همه ردیفی از کاج‌های بی‌حرکت خودنمایی می‌کرد. و پای درخت‌ها، چند ردیف گاراژ شخصی که همه مثل ویلاها چهارگوش بودند و بام‌شان مسطح. در مسیر ورودی اتومبیل، کودکی دید که لوژی را در پیاده‌رو سُر می‌داد. برف پیاده‌رو را پاک کرده بودند. پس پشت درخت‌ها، در زمین پست، حومه شهر بزرگ دامن گسترده بود و هواپیمایی از دل دشت ارتفاع می‌گرفت. زن در عوالم خود فرو رفته بود، نه این‌که خشکش زده باشد، فقط غرق در افکارش بود. کودک

کنارش آمد و پرسید: «به چی نگاه می‌کنی؟» زن چیزی نشنید، مژه‌های نزد. کودک تکانش داد و فریاد زد: «بیدار شو!» زن حواسش سرجا آمد و دستش را روی شانه کودک گذاشت. حالا حواس کودک هم متوجه بیرون شده بود و او هم مات و مبهوت به منظره پیش رو نگاه می‌کرد. پس از مدتی به خود تکانی داد و گفت: «. . . چه جالب! منم مثل تو ماتم بُرد، مثل تو.» هر دو زدن زیر خنده، حالا نخند کی بخند؛ تا ساکت می‌شدند، یکی شروع می‌کرد و آن دیگری باز ریشه می‌رفت. سرآخ از شدت خنده همدیگر را بغل کردند و با هم روی زمین افتادند. کودک پرسید: «می‌شه تلویزیون روشن کنم؟» زن جواب داد: «ما که می‌خوایم بریم فرودگاه دنبال برونو.» کودک اما تلویزیون را روشن کرد و پای برنامه نشست. زن به طرفش خم شد و گفت: «آخه چطور می‌تونم به پدرت که هفته‌ها مسافرت بوده بگم. . .» کودک که تمام حواسش به تلویزیون بود دیگر چیزی نمی‌شنید. زن صدایش کرد، دست‌هایش را طوری جلو دهانش گرفت که انگار بیرون خانه ایستاده و با بلندگو حرف می‌زند. اما کودک چشم از تلویزیون بر نمی‌داشت. زن دستش را جلو چشمان کودک تکان داد اما کودک سرش را کج کرد و با دهان باز به تماشا ادامه داد.

زن بیرون گاراژ ایستاد، پالتوپوستی بر تن داشت که دکمه‌هایش باز بود. آسمان داشت گرگ‌ومیش می‌شد و برف‌های آب شده دوباره یخ می‌بست. پیاده‌رو پُر بود از برگ‌های سوزنی درخت‌های کریسمس که دور ریخته بودند. در گاراژ را که باز کرد نگاهش به بالا چرخید؛ شهرک را دید و ویلاهای قوطی‌شکلی که بالاسر هم ساخته بودند. چراغ بعضی از آن‌ها روشن بود. پشت شهرک، جنگلی از درخت‌های